

## دسته‌گلی برای شهید جمهور\*



مردم رنج‌دیده و محروم خبر می‌گرفت و با کمک هایش لب‌بند به لب همه می‌آورد. دیده بود که وقتی سیل و اتفاقات سخت می‌افتاد، مثل یک بابای مهربان سریع به دل میدان می‌زد تا کاری بکند و مشکل حل شود. او خودش را خادم مردم می‌دانست. برای همین چیزها بود که زینب می‌خواست به او بگوید مثل همه مردم دوستش دارد. سرانجام لحظه‌ای که زینب انتظارش را می‌کشید، رسید. توی جمعیت شور افتاد. زینب می‌خواست جلوی مردم استقبال کننده برود، اما وقتی خودش را میان دریایی از موج محبت مردم ماهی کوچکی دید، داشت ناامید می‌شد. اشک هایش مثل مروارید روی صورتش می‌ریخت. دوباره با بغض در گلو گفت: «من می‌خوام آقای رئیسی رو ببینم... من می‌خوام این دسته گل رو بهش بدم.»

رئیس جمهور مهربان که گریه‌های زینب کوچولو را دید، دلش نیامد او غمگین باشد. برای همین از محافظش پرسید: «چرا این دختر کوچولو گریه می‌کنه؟»  
مأمور جواب داد: «حاج آقامی خوان شما رو ببینن.»  
رئیس جمهور گفت: «پس ماشین رو نگه دارین.»  
ماشین اسکورت رئیس جمهور از حرکت ایستاد.  
یک مأمور با لب‌بند در ماشین را برای زینب باز کرد. زینب هیجان زده بود و باورش نمی‌شد که می‌تواند از نزدیک رئیس جمهور رئیسی را ببیند. در آن لحظه صورت مهربان آقای رئیس جمهور مثل خورشید می‌درخشید. زینب کوچولو لب‌بند زد و مثل دختری که با محبت به پدرش سلام می‌کند، مؤدبانه سلام کرد و بعد هم دسته گل را به طرف رئیس جمهور گرفت و گفت: «بفرمایین این دسته گل برای شماست.»  
رئیس جمهور مهربان، پدرا نه دستی بر سر زینب کوچولو کشید و دسته گل را از او گرفت و گفت: «دست شما درد نکنه دخترم. ممنون.»

آن روز، هوای اردیبهشتی غنچه‌های توی باغچه را شکوفا کرده بود. دختر کوچولو چند شاخه گل رز بزرگ و زیبا از باغچه‌شان چیده بود که مادر صدارد: «زینب جان بیا این روسری قشنگت را که می‌خواستی پیدا کردم.» زینب با خوش حالی پیش مادر رفت و لباس پوشید و رو به بابا گفت: «باین روسری و چادرم قشنگ شدم. نه؟» بابا لب‌خند زنان جواب داد: «ماشا...! مثل فرشته‌ها شدی دخترم برویم که دیر شد.»

زینب کوچولو دوباره روسری و چادرش را مرتب کرد و دست کوچکش را به دست بابا داد و زود راهی شدند. قرار بود آن روز رئیس جمهور برای دیدار مردمی به شهر قم بیاید. توی کوچه و خیابان و چهارراه‌هایی که در مسیر عبور ماشین آقای رئیسی بود، جای سوزن انداختن نبود. همه جابر بود از مردمی که می‌خواستند رئیس جمهور محبوبشان را ببینند.

زینب کوچولو هم مثل بقیه مردم خیلی خوش حال بود، او به دسته‌گلی که برای آقای رئیسی چیده بود، مرتب نگاه می‌کرد و لب‌بند می‌زد. دلش می‌خواست وقتی آقای رئیس جمهور را دید، جمله‌ای را که چندین بار با خودش تمرین کرده بود را به او بگوید:

«سلام آقای رئیسی. خیلی خوش اومدین. من خیلی دوستتون دارم. این دسته گل‌م برای شما آوردم و خواستم بگم شما رو همیشه از تلویزیون می‌بینم که همش به فکر مردم هستین. آقای رئیسی خسته نباشین. خدا قوت.»

زینب کوچولو آقای رئیسی را خیلی دوست داشت چون بارها توی اخبار تلویزیون دیده بود که آقای رئیس جمهور، روز و شب و همه جا به فکر حال مردم بود. از قاب تلویزیون دیده بود که برای پیشرفت ایران کارخانه‌های تعطیل شده را دوباره راه می‌انداخت و کارگرها برایش صلوات می‌فرستادند. دیده بود که از

